نوشته شده توسط امیر رحمانی
دوشنبه ۰۱ مهر ۱۳۸۷ ساعت ۱۸:۳۱ -

متقی صالح ، حاج شیخ محمد کوفی شوشتری ، ساکن شریعه کوفه فرمود: در سال 1315 با پدر بزرگوارم ، حاج شیخ محمد طاهر به حج مشرف شدیم .
عادت من این بود که در روز پانزدهم ذیحجة الحرام ، با کاروانی که به طاره معروف بودندرجوع می کردم ، به خاطر آن که آنها سریع تر برمی گشتند.
تا حائل با آنها می آمدم و درآن جا از ایشان جدا می شدم و با صلیب آمده ، آنها مرا به نجف می رساندند،ولی در آن سال تا سماوه (از شهرهای عراق) همراه ما آمدند.
من در خدمت پدرم بودم و از جنازها (کسانی که به نجف اشرف جنازه حمل می کنند)برای ایشان قاطری کرایه کرده بودم ، تا او را به نجف اشرف برساند.
خودم هم سوار برشتر به همراهی یک جناز، مسیر را می پیمودم .
در راه نهرهای کوچک بسیاری بود وشتر من به خاطر ضعف ، کند حرکت می کرد.
تا به نهر عاموره ، که نهری عریض وعبور نمودن از آن دشوار است ، رسیدیم .
شتر را در نهر انداختیم و جناز کمک کرد تااز آن جا عبور کردیم .
کنار نهر بلند و پر شیب بود.
پاهای شتر را با طناب بستیم و او راکشیدیم ، اما حیوان خوابید و دیگر حرکت نکرد.
متحیر ماندم و سینه ام تنگ شد، به قبله توجه نمودم و به حضرت بقیة اللّه ارواحنافداه استغاثه و توسل کردم و عرض نمودم : یا فارس الحجاز یا اباصالح ادرکنی افلاتعلمنا حتی نعلم ان لنا اماما رانا و یغیثنا(آیا به فریاد ما نمی رسی ، تا بدانیم امامی داریم که ما را همیشه مد نظر دارد و به فریادما می رسد؟) ناگاه ، دو نفر را دیدم که نزد من ایستاده اند: یکی جوان و دیگری کامل مرد بود.
به آن جوان سلام کردم .
او جواب داد.
خیال کردم که یکی از اهل نجف اشرف است که اسمش محمد بن الحسن و شغلش بزازی بود.

فرمود: نه من محمد بن الحسن (ع) هستم .
عرض کردم : این شخص کیست ؟ فرمود: این خضر است و وقتی دید من محزونم به رویم تبسم نموده و بنای ملاطفت را گذاشت و از حال من جویا شد.
گفتم : شتر من خوابیده است و ما در این صحرا مانده ایم ، نمی دانم مرا به خانه می رساند یا نه ؟ ایشان نزد شتر آمد و پاش را بر زانوهای آن گذاشت و سر خود را نزد گوشش برد.
ناگهان شتر حرکت کرد، به طوری که نزدیک بود از جا بپرد.
دستش را بر سر آن حیوان گذارد، حیوان آرام شد.
بعد روی خود را به من کرد و سه مرتبه فرمود: نترس تو رامی رساند.
سپس فرمود: دیگر چه می خواهی ؟ عرض کردم : می خواهید کجاتشریف ببرید؟ فرمود: می خواهیم به خضر برویم (خضر مقام معروفی در شرق سماوه است).
گفتم : بعد از این شما را کجا ببینم ؟ فرمود: هر جا بخواهی می آیم .
گفتم : خانه ام در کوفه است .
فرمود: من به مسجدسهله می آیم .
و در این جا، چون به سوی آن دو نفر متوجه شدم ،غایب شدند.
براه افتادیم ، تا آن که نزدیک غروب آفتاب ، به خیمه های عده ای از بدوی ها رسیدیم وبه خیمه شیخ و بزرگ آنها وارد شدیم .
شیخ گفت : شما از کجا و از چه راهی آمده اید؟ گفتیم : ما از سماوه و نهر عاموره می آییم .
از روی تعجب گفت : سبحان اللّه راه معمول سماوه به نجف این نیست .
با این شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کرده اید، حال آن که گودی اش بحدی است که اگر کشتی در آن غرق شود، دکلش هم نمایان نخواهدشد! بالاخره بعد از قضیه ، شتر، ما را تا مقابل قبر مشیم تمار آورد و در آن جا روی زمین خوابید.
من نزدیک گوشش رفته و آهسته به او گفتم : بنا بود که تو مرا به منزلمان برسانی .
تا این حرف را شنید، فورا حرکت نموده و براه افتاد تا ما را به خانه رساند.
بعدها آن شتر صبح ها از منزل بیرون می آمد و رو به صحرا نموده و به چرا و علف خوردن مشغول می شد، بدون آن

کـه کسی از او مواظبت و نگهداری کند.
غروب هم به جا گاه خود در منزل ما برمی گشت .
و مدتها بر ا ن منوال بود.
پس از مدتی ، روزی بعد از نماز نشسته و مشغول تسبـ ح بودم ، ناگاه شنـ دم که شخصی دو بار و به فارسی صدا می زند:
ش خ محمد اگر می خواهی حضرت حجت (ع) را ببـ نی به مسجد سهله برو.
و سه مرتبه به عربی صدا زد: ا حاج محمد ان کنت تر د تری صاحب الزمان فامض الی السهله .
(اگر مـی خـواهـی حـضـرت حـجـت (ع)را بـبـ نی به مسجد سهله برو) برخاستم و به سرعت به سوی مسجدسهله روانه شدم .
وقتی نزد ک مسجد رسـ دم در بسته بود.
متحـ ر شدم و پـ ش خود گفتم : ا ـن نـدا چـه بـود کـه مـرا دعـوت کرد! همان وقت دـ دم مردی از طرف مسجدی که معروف به مـسـجدزـ د است ، رو به مسجدسهله می آ د.
با هم ملاقات کرد م و آمد م تا به در اولی ، که فضای قـبـل از مـسجد است ، رسـ د م .
ا شان در آستانه در ا ستاد و بر د وار طرف چپ تکـ ه کرد.
من هم مقابل او در آستانه در ا ستادم و به د وار دست راست تکـ ه نموده وبه او نگاه می کردم .
ا شان سر را پا ن انداخته ، دستها را از عبا ش بـ رون آورده بود،دـ دم خنجری به کمرش بسته است .
ترسـ دم و به فکر فرو رفتم .
دستش را بر در گذاشت و فرمود: خضـ ر (تصغـ ر کلمه خضر می باشد) باز کن .
شخصی جواب داد: لبـ ک ، و در باز شد.
وارد فـضـای اول شـد و مـن هم به دنبال او داخل شدم .
ا شان با رفـ قش ا ستاد و من به آنها نگاه مـی کردم .
داخل مسجد شدم و متحـ ر بودم که ا شان حضرت است ا نه ؟ چندمرتبه پشت سر خود رانگاه کردم ، دـ دم همان طور با دوستش ا ستاده است .
تـا مـقـداری از روز، در آن جا بودم بعد برخاستم که نزد خانواده ام برگردم ، که شـ خ حسن ، خادم مسجد را ملاقات کردم ا شان سؤال کرد: تو دـ شب در مسجد بوده ای ؟گفتم : نه .
گفت : چه وقت به مسجد آمدی ؟ گفتم : صبح .
گفت : کی در را باز کرد؟ گفتم : چوپانها ی که در مسجد بودند.
خند د و رفت
کمال الد ن ج 1، ص 126، س 29